

شکست تاریخی جهان توسعه نیافته در آئینه کودتای ۲۸ مرداد

*عموم انسان‌ها سیاست را امری مذموم می‌دانند و معمولاً هم افتخار می‌کنند که «سیاسی» نیستند و هر چه را با این صفت همراه باشد کثیف و ناپاک می‌خوانند. در ابتدا می‌خواستیم بدانم که درک و دریافت شما از مفهوم سیاست چیست؟ با این دریافت آیا می‌توان به راحتی از سیاست گذاره‌گیری کرد؟

اجازه بفرمایید بعد از عرض تشکر نظر شما را قدری تعدیل کنم. من هم مثل شما بسیار کسان را می‌شناسم که سیاست را مذموم می‌دانند و از آن تبری می‌جویند یا به تبری از آن مفاخره می‌کنند اما مردمی که سیاست را مذموم می‌دانند همه صاحب‌نظر در سیاست نیستند بلکه چون زشتی‌ها در سیاست یا سیاست‌های زشت دیده‌اند سیاست را مذموم می‌دانند. من از جوانی مثل اکثریت مدرسه رفته‌های جهان توسعه‌نیافته گرفتار سیاست بوده‌ام یا به تعبیری به سیاست علاقه داشته‌ام و این علاقه یک علاقه اخلاقی بوده که خیلی زود به مسأله فلسفی مبدل شده است. معه‌ذا اعتراف می‌کنم که همواره به سیاست با نظر بی‌اعتمادی می‌نگریسته‌ام و این بی‌اعتمادی را در مقدمه ترجمه اثر کوچکی از آلبر کامو که چهل و چند سال پیش چاپ شد، اظهار کرده‌ام. حتی در سال 1359 که فکر می‌کردم زمان اعتماد به سیاست فرا رسیده است در مقدمه کتاب فلسفه چیست وضعی از سیاست‌های مذموم ارائه کرده‌ام اما این بی‌اعتمادی چندان در وجود من و در نگاهی که به توسعه نیافتگی داشته‌ام راسخ و ثابت شده است که به آسانی تغییر نمی‌کند.

این بی‌اعتمادی از زمان کودتای 28 مرداد 32 به خودآگاهی رسیده بود. یعنی دیگر یک حقیقت روان‌شناسی مربوط به شخص من نبود. من در آئینه کودتای 28 مرداد شکست تاریخی جهان توسعه نیافته را دیدم. وقتی مصدق شکست بخورد جمال عبدالناصر و سوکارنو چگونه پیروز شوند. اما اکنون که نظرم را در باب سیاست می‌پرسید شاید می‌خواهید بدانید که پس از شصت سال زندگی کردن با فلسفه درباره سیاست چه می‌اندیشم و چه می‌گویم. نظر من در باب سیاست گرچه رنگ فلسفی دارد و از کتاب‌ها برگرفته شده است سخن ناظر به تاریخ و سیاست تاریخی است و با اینکه یکی از نخستین نوشته‌هایم در باب سیاست فاصله بوده است، سیاست جهان جدید را با نظر جهان قدیم تفسیر نمی‌کنم. به نظر من سیاست گرچه با علم نظری و تفکر و هنر تناسب دارد عمل و علم عملی است و از نظر نتیجه نمی‌شود. نظر سیاسی غیرناظر به عمل هم اصلاً نظر نیست تا آنجا که درباره بعضی نظریات بنیانگذار سیاست نیز با توجه به چگونگی تحقق‌شان حکم باید کرد. مانیفست مارکس و انگلس یک نوشته زیبا است و خواننده را به هیجان می‌آورد اما مارکسیسم در تحققش به صورت یک نظام قهر و خشونت و خفقان که در آن پژمرده شد درآمد. در آن نظام اگر کسانی از سیاست بیزار شده باشند خرجی بر آنان نیست. در اتحاد جماهیر شوروی مردم دو گروه بودند یکی ماموران رسمی حزب و حافظان ایدئولوژی که برای تحقق بی‌واسطه غایات می‌کوشیدند. اینها، لااقل در وهم و لفظ، فداییان حزب و حکومت بودند و دیگر بقیه مردم که اگر در سال‌های اخیر تاریخ شوروی از حکومت بیزار نبودند ظاهراً از اینکه زندگی خصوصی نداشتند، دلخوش نبودند. در مقابل در کشورهایی که با روش دموکراسی اداره می‌شود بی‌علاقگی به سیاست یک امر عادی و شایع است اما بی‌علاقگی با بیزاری تفاوت دارد. در این کشورها نه کسی فدایی حکومت است و نه دشمنی با حکومت و بیزاری از سیاست چندان جایی دارد. به این اعتبار سیاست را دو قسم می‌توان دانست یکی سیاستی که همه جا حاضر است و وجودش در همه جا احساس می‌شود و به نام مردمان و به جای ایشان در همه امور دخالت می‌کند و دیگر سیاست نامحسوس که مردم جز در مواقع خاص وجود و اعمال قدرت آن را احساس نمی‌کنند. این سیاست هرچه باشد مردمان را کمتر آزار می‌دهد اما سیاستی که همیشه در همه جا و حتی در کنج

تنهایی مردمان حاضر است به نحو مستقیم و غیرمستقیم آنان را از سیاست بری می‌کند و اثر مستقیمش این است که مجال زندگی خصوصی را از مردمان می‌گیرد و آنان را همواره در نگرانی نگه می‌دارد و روحشان را مثل «خوره در انزوا می‌خورد و می‌تراشد». این سیاست چون همه چیز است و همه جا هست و دامنه اعمال نظارت و قدرتش وسعت دارد فرصت و رغبت و توان کافی برای ادای وظایف اصلی‌اش ندارد و در نتیجه به نحو غیر مستقیم هم موجب بی‌سامانی و نارضایتی می‌شود. معه‌ذا نباید گمان کرد که بیزاری از سیاست مقدمه نفي آن باشد. سیاست امر ناگزیر است و با تفکر بنیانگذاری می‌شود. مردم می‌توانند مشاغل سیاسی را نپذیرند و در کار رسمی سیاست وارد نشوند اما عضو جامعه سیاسی کشورند. ارسطو درست می‌گفت که انسان حیوان سیاسی است (و شاید بسیاری کسان و حتی کسانی که قدری فلسفه هم خوانده‌اند ندانند که تعریف خاص ارسطو از انسان همین است و گرنه حکم انسان حیوان ناطق است به عنوان مثال در منطق و نه در مقام تعریف انسان ذکر شده است. ارسطو سه یا چهار تعریف از انسان آورده است: حیوان سیاسی، حیوان ناطق و حیوان فانی. توجه کنید که سیاست و منطق و مرگ به هم پیوسته‌اند) آدمیان از آغاز با هم بوده‌اند و نظمی برای زندگی خود بنا کرده‌اند. سیاست عامل بنای این نظم و نگهدار آن است. شاید پرسند که آیا در تاریخ، خانه و خانواده مقدم بوده است یا مدینه و سیاست. پاسخ دادن به این پرسش آسان نیست هرچند که قبول تقدم سیاست شواهد تاریخی بیشتری دارد. به نظر بعضی صاحب‌نظران بنیاد نظم در زندگی آدمی با عشق نهاده شده و سپس این بنیاد با قهر و خشونت برای مدتی استوار و سپس زیر و زبر شده است تا دوباره بنای نظم دیگری گذاشته شود. ما می‌توانیم با نازک طبعی و زودرنجی از سیاست تبری بجویم اما بدانیم که اگر فکر می‌کنیم وجود ما بدون سیاست و بیرون از آن ممکن است انسان و تاریخ و سیاست را نشناخته‌ایم. اگر به پیروی از ارسطو بگویم که انسان بالذات و بالطبع سیاسی است بی‌تردید وجودش وابسته به سیاست است. اینکه امثال من از دست سیاست می‌نالند در حقیقت از اثر زخم تیر فلک ناله می‌کنند:

خورده‌ام تیر فلک باده بدنه تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

از ورود در میدان بازی‌های سیاست می‌توان پرهیز کرد اما وجود سیاست يك ضرورت است زیرا اگر سیاست نباشد قانون و حق و تکلیف و بسیاری چیزهای دیگر که زندگی آدمی را نظم و صورت می‌دهد منتفی می‌شود، مردم در صرافت طبعشان با سیاست مخالفتی ندارند ولی گاهی ممکن است سیاست مایه آزرده‌گی و حتی بیزاری آنان شود و مخصوصاً اگر سیاست بخواهد با نصیحت و حرف و لفظ، بحران‌ها و مشکلات بزرگ را از پیش پا بردارد به اخلاق آسیب می‌رساند و در نتیجه در راه سست کردن بنیاد سیاست و ویران کردن بنای آن قدم برمی‌دارد.

*نخبگان جامعه معمولاً به سه دسته نخبگان سیاسی (اصحاب قدرت)، نخبگان اقتصادی و نخبگان فرهنگ و اندیشه (اعم از عالمان سنتی، دانشگاهیان و روشنفکران) تقسیم می‌شوند. نقش هر يك از این دسته نخبگان و به ویژه دسته اخیر در سیاست و سیاست‌ورزی چیست؟

علم، فرهنگ، هنر، سیاست و فلسفه هرچا باشند به نحوی نامحسوس و ناپیدا به هم بسته‌اند. پس نخبگان هر جامعه هم اگر در يك نظام متعادل در جایگاه خود قرار گرفته باشند با یکدیگر هماهنگی و همراهی می‌کنند. سیاستمداران و مدیران از آنجا که مرجع سامان‌دهنده امور اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی

جامعه‌اند پیداتر و شناخت شده ترند اما در همه زمان‌ها و مخصوصاً در زمان ما اگر در جامعه‌ی تفکر و هنر و علم نباشد کار معاش مردمش سامان نمی‌یابد یعنی سیاستمدارانش هم موفق نمی‌شوند. در بازی زندگی و به ویژه در دوران جهانی شدن مصرف، ظاهرها باید اقتصاد مقدم باشد به ویژه اقتصادی که هنر، زیبایی، علم و فلسفه را هم به بازار مصرف آورده و همه چیز را در آنجا در معرض بیع قرار داده است به این جهت میان زشت و زیبا و سطحی و عمیق، غیر اخلاقی و اخلاقی، اسارت و آزادی، جنگ و صلح و... فاصله‌ی نیست و شاید تفاوتی هم نباشد. حیف که یکی از کوچک‌ترین عیب‌های این وضع این است که در معرض دگرگونی دائم است و از فردایش چیزی نمی‌دانیم و چه بسا که يك حادثه کوچک مثل خودسوزی يك نوجوان فقیر یا قطع چند درخت در يك پارک آرامش ظاهری آن را برهم زند. در این جهان چگونه می‌توان گروهی از نخبگان را بر گروه دیگر ترجیح داد. هنرمندان، سیاستمداران، دانشمندان، صاحب‌نظران، تکنوکرات‌ها و گردانندگان موسسات بزرگ مالی و اقتصادی همه مظاهر جهان خویشند و با امکان‌هایی که در جهان خود دارند کار می‌کنند وقتی راه تحقق این امکان‌ها بسته شود دیگر کاری از عهده آنها بر نمی‌آید. آزادی و توانایی مردمان با درک و دریافت امکان‌هایی که فرا روی آنها قرار دارد تحقق می‌یابد. در جهان مدرن چون دامنه امکان‌ها از ابتدا وسعت داشته است این پندار و گمان پدید آمده است که هرکاری می‌توان کرد و به هر راهی می‌توان رفت و حتی گاهی می‌پندارند که آینده را با هوس و خود رایبی می‌توان ساخت. البته این دعوی‌ها و داعیه‌ها را بیشتر از زبان اهل سیاست و ایدئولوژی می‌شنویم بقیه گروه‌ها داعیه و دعوی کمتری دارند اما تأثیرشان کمتر نیست و مگر نه اینکه قوام جهان جدید به علم است و دانشمندان و دانشگاهیان در ساختن این جهان مقدمند. معذراً علم در جهان خود و در تناسب با سیاست و حقوق و اخلاق و هنر می‌تواند کارساز باشد. سیاست هم بی‌مدد علم و فرهنگ و خرد تاریخی کاری از پیش نمی‌برد. در دوران قوام جهان جدید روشنفکران، فیلسوفان و هنرمندان در نظم بخشیدن و پاسداری از جهان خویش سیاستمداران را دستگیری و یاری کرده‌اند اما اینکه در جهان توسعه نیافته چون دانش و سیاست بنیاد ندارد میان آن دو پیوستگی چندان هم نمی‌توان یافت. در جهان توسعه نیافته دانشمندان معمولاً به اعتبار عنوانی که دارند وارد سیاست می‌شوند و چه بسا که تحصیلات‌شان هم تناسبی با شغل سیاسی‌شان نداشته باشد. جهان توسعه نیافته به نام و عنوان علم و علمی بسیار اهمیت می‌دهد ولی متأسفانه چنانکه باید نمی‌تواند از دانش دانشمندان بهره‌برداری کند. به این جهت روشنفکران و دانشمندان هم از نفوذ و قدرت چندان برخوردار نیستند.

* حضور اندیشمندان در سیاست را معمولاً با تجربه ناموفق افلاطون در سیراکیوز مقایسه می‌کنند. به نظر شما آیا هرگونه حضور اندیشمندان در سیاست ناموفق است؟ در این مورد توضیح بفرمایید.

متفکران معمولاً در کار سیاست و عمل سیاسی وارد نمی‌شوند و اگر بشوند و بخواهند فلسفه را راهنمای عمل سیاسی قرار دهند شکست می‌خورند زیرا تفکر آغاز سیاست است و باید در خرد عمومی تحولی پدید آورد تا سیاست نو قوام یابد و کسانی از اهل عمل که از خرد عمومی بهره بیشتر دارند کار سیاست را به عهده گیرند. وانگهی احکام فلسفه ناظر به معقولات ثانیه‌اند و از آنها احکام عملی که از سنخ معقولات اولی هستند نتیجه نمی‌شود. از جهت روانشناسی هم به قضیه باید توجه کرد. برای توضیح این معنی ذکر دو نکته مناسب است: 1- تفکر چنان فشاری بر متفکر وارد می‌کند که شاید زندگی عادی او را مختل کند و حال آنکه سیاستمدار باید با آرامش و صبر به تدبیر امور جاری و عادی پردازد. عقلي که در این راه راهنمای اوست عقل فلسفه نیست بلکه سایه آن عقل است. نکته دوم این است که عقل سیاسی مستقیماً از عقل نظری و از تفکر محض برنمی‌آید یعنی اولاً عقل يك صورت ندارد و هیچ يك از صورت‌های آن در جایی معین مضبوط نیست که هرکس بخواهد آن را بردارد و مصرف کند، اینکه معتزله و دکارت گفته‌اند که هیچ چیز مثل عقل به تساوی میان آدمیان تقسیم نشده است به این معنی نیست که همه مردم بالفعل از حیث عقل مساوی‌اند که این تلقی به بداهت باطل است، مقصود و مراد معتزله و دکارت در عین اختلاف نظری که داشتند این بود که همه مردمان به يك اندازه می‌توانند از عقل

برخوردار باشند اما می‌دانیم که گاهی بعضی ملل و اقوام از درک و خرد و هنر بهره داشته‌اند و در زمانی از آنها کم بهره یا بی‌بهره بوده‌اند. فیلسوفان پیام آوران خردند و مردمان را به توانایی‌ها و ناتوانی‌ها و امکان‌های خود و روابط و مناسباتی که می‌توانند داشته باشند متذکر می‌سازند آنها به بنیانگذاری سیاست مدد می‌رسانند اما خود کمتر از تصدی شغل سیاسی استقبال می‌کنند و نباید استقبال کنند زیرا به قول سعدی:

جز به خردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

سعدی ظاهراً در تفکر شاعرانه خود به شکست خردمند در عمل پی برده است، تفکر چنان که یونانیان هم گفته‌اند با درد و حیرت آغاز می‌شود. این درد و حیرت با عشق نسبت دارد و این عشق و دوستی مایه وحدت مردمان می‌شود ولی کار این وحدت با مرزگذاری‌ها و تشعب‌ها ناگزیر به جدایی و حتی به خشونت کشیده می‌شود و امر بالمذات متعارض اینکه در این مرحله اگر صاحب سیاست اهل خشونت نباشد در عمل کاری از پیش نمی‌برد. پس فیلسوفان با روحیه پرسوئالیستی که دارند قاعده نباید بتوانند در این راه وارد شوند به ویژه که نشانه‌های آنان ممکن است زیر بار تفکر خرد شده باشد. در تاریخ فلسفه دو فیلسوف بزرگ افلاطون و هیدگر هر دو به درجات دچار اشتباه شدند و بعضی فیلسوفان معاصر با درآمیختن فلسفه با سیاست راه توجیه جنگ و خشونت و جواز تجاوز به عراق و افغانستان را به سیاستمداران دادند. افلاطون با نوشتن نامه هفتم قدری اشتباه خود را تدارک کرد اما هیدگر نمی‌توانست اثری مثل نامه هفتم افلاطون بنویسد. شاید او درس‌های نیچه و در رساله‌هایی مثل ذات تکنیک و منشأ اثر هنری کوششی برای اشتباه خود کرده باشد. در طی تاریخ فلسفه، فیلسوف بزرگ دیگری را نمی‌شناسیم که در کار سیاست وارد شده باشد. اینکه در برابر استبداد چه تصمیم سیاسی می‌توان و باید گرفت مسئله سیاستمداران است. یعنی این قبیل تصمیم‌ها را سیاستمداران خود باید بگیرند و مسوولیت آن را نیز بپذیرند. فیلسوف چون مسوولیت ندارد اگر فتوای عمل بدهد به تفکر وفادار نمانده است. وضع فیلسوف در برابر سیاست یک وضع دوگانه است زیرا از یکسو مدام باید به سیاست بپنیدشد و از سوی دیگر باید از ورود در آن پرهیز کند و اگر وارد شد سیاست را با فلسفه نیامیزد. تصمیم‌های بزرگ سیاسی و اخلاقی در موقع خاص و در وقت معین باید اتخاذ شود و راهنمایش خرد عملی است. خرد عملی گرچه بیرون از هوای نظر نیست اما از احکام نظری بیرون نمی‌آید. با همه اینها وقتی چراغ فلسفه سوئسو می‌کند و فیلسوف سیاست را بی‌نیاز از فلسفه می‌داند اگر پریشانی در همه کشورها و سیاست‌ها ظاهر شود نباید غیر منتظره باشد.

*کسانی چون دکتر کاتوزیان معتقدند که به دلایلی تاریخی در ایران میان دولت و ملت شکافی برناگذاشتنی رخ داده است. این داور را تا چه اندازه صحیح می‌دانید و به نظرتان برای رفع این مشکل از اندیشمندان چه برمی‌آید؟

این درست است که میان دولت و ملت شکاف و گسیختگی هست اما همان‌طور که اشاره کردید این نه یک امر سیاسی بلکه یک وضع تاریخی است. دولت و ملت دو ماهیت ثابت و همیشه موجود در همه جا نبوده‌اند بلکه در تاریخ تجدد و در سیاست جدید و در نسبت با یکدیگر پدید آمده‌اند در جهان توسعه نیافته پیدایش دولت و ملت سیر طبیعی نداشته و به این جهت هرگز دولت و ملت به طور تام و تمام تحقق نیافته‌اند پس درست آن است که بگوییم در جهان در حال توسعه هرگز میان دولت و ملت پیوستگی و

بستگی کامل نبوده است. یگانگی نسبی دولت و ملت با پدید آمدن ملت در جهان تجدد، حادث شده و در وجود دولت - ملت‌ها تعیین یافته است. اما در جهان توسعه نیافته که قواعد و رسوم و سازمان‌های عالم جدید و مخصوصاً سیاست‌های سوسیالیسم و لیبرالیسم و استبدادهای جدید همه با هم بدون ارتباط با یکدیگر از غرب وارد شده است ملت و دولت چنانکه باید قوام و نظام ندارد. پس من با تأیید اصل نظر از آن دورتر می‌روم و می‌گویم برای اینکه قضیه را بهتر دریابیم اصل را بر گسیختگی بگذاریم و بینیم آیا در طی زمان نسبت و رابطه میان دولت و ملت چگونه بوده و چه تحولاتی داشته است. کاری که صاحب‌نظران و اندیشمندان می‌توانند بکنند این است که وضع تاریخی یکصد و پنجاه ساله اخیر را که تاریخ جدایی از گذشته و پیوستن به جهان جدید است روشن کنند و تنها در این صورت است که می‌توان نسبت میان دولت و ملت و امکان‌ها و دشواری‌های زمان کنونی را یافت و به بهره‌ی که از عقل و تدبیر داریم آگاه شد.

* معمولاً مردم ایران در تصمیم‌گیری‌های سیاسی کمتر به کردار روشنفکران و گفتار آنها و بیشتر به منافع شخصی و فردی خویش نظر می‌کنند. این امر چه پیامدی دارد و روشنفکران و اندیشمندان چه باید بکنند تا عموم به ایشان اعتماد کنند و در بزنگاه‌های مهم از نظرات ایشان بهره بگیرند؟

درست است که مردم چندان به سخن روشنفکران گوش نمی‌کنند اما روشنفکران هم مردم را با تصویری که از کتاب‌ها و مقالات سیاسی به دست آورده‌اند می‌شناسند و کمتر پروای این را داشته‌اند که سخن برای چه گویشی می‌گویند ظاهراً گوش اکثریت مردم در طی صدسال اخیر چندان آماده شنیدن سخن روشنفکران نبوده است. روشنفکران هم حرف‌هایی را که به گوششان خوش آمده بود می‌گفتند و می‌نوشتند و در شرایطی که مردم با معانی و مفاهیم سیاست جدید آشنا نبودند سخن روشنفکران اروپا را تکرار می‌کردند. وقتی بناچار در مصر در حضور جمعی از مصریان در ضمن سخن چیرزی از آزادی گفت بعضی از حاضران پریشان شدند و پنداشتند که ژنرال آنها را غیرآزاد و برده می‌داند آنها با مفهوم جدید آزادی بیگانه بودند و لفظ و عنوان حر را به کسی اطلاق می‌کردند که برده نباشد ما هنوز هم چنانکه باید با مبانی و مبادی سیاست و اخلاق جدید آشنا نشده‌ایم زیرا نظم زندگی ما در عین جهانی شدن لااقل از حیث پیوستگی و وحدت با نظم زندگی جهان توسعه یافته تفاوت دارد سیاست و فرهنگ هم صرف علم نظری نیست بلکه آشنایی و شناسایی آن در عمل و با عمل حاصل می‌شود روشنفکر هم که به نمایندگی از اهل نظر ناظر در کار سیاست است باید امکان‌های عمل را بشناسد (من چون رساله‌ی در باب روشنفکران نوشته‌ام در اینجا دیگر تفصیل نمی‌دهم و به همین اشاره اکتفا می‌کنم) اینکه می‌گویند مردمان منافع خویش را مقدم بر منافع عمومی می‌دانند از جهات مختلف قابل بحث است و اگر این وضع در جامعه دینی که سیاستش صفت الهی و سمت معنوی دارد پیش آید قضیه دشوارتر می‌شود پس باید دید چه شده است که مصلحت شخص مقدم بر مصالح جامعه و حتی بالاتر از حکم حق قرار گرفته است اینکه مردمان نفع خود را بطلبند امر عجیبی نیست. امروز جوانان درس می‌خوانند که شغلی داشته باشند و همه مردم کار می‌کنند تا مزد بگیرند و نان بخورند این صورت نفع طلبی موجه در همه جا هست و در حد طبیعی زبانی هم به جایی نمی‌رسند به ویژه اگر عقل مصلحت شناس آن را راه ببرد اما اگر سهل انگاری و رفع تکلیف و ظاهرسازی و دروغ جایی کار و محکم کاری و ادای وظیفه و راستی را بگیرد آن را بر نفع طلبی فردی حمل نباید کرد بلکه باید نگران بود که مبادا خللی در پیوستگی جامعه و در روابط اجتماعی پدید آمده است به عبارت دیگر اگر مردمان در ادای وظایف اداری و اجتماعی و فرهنگی که به عهده دارند صرفاً نگران منافع خود باشند و امکان‌های عمومی را صرف بیرون کشیدن گلیم خود از آب کنند و دروغ و دورویی و فساد شایع شده باشد ریشه آن را در پیوستگی و همبستگی شؤون زندگی دانست و نگران شد که مبادا بیماری‌ای عارض جامعه و زندگی شده باشد بیماری‌های جامعه کمتر مثل بیماری‌های تن که بیشتر عضوی و موضعی است در موضع ظهور قابل مداواست، بیماری‌های جامعه شبیه بیماری روانی است. اگر کارمندان در يك نظام

اداری درست کار نمی‌کنند و به جای خدمت بیشتر به حفظ موقع و مقام خود می‌اندیشند باید چاره‌ی اساسی اندیشید زیرا با تعویض آنها و گزینش عده‌ی دیگر به جای آنان مشکل حل نمی‌شود یعنی آنها هم که تازه می‌آیند روش و رویه اسلاف را پیش می‌گیرند زیرا لایبالی بودن در کار و ادای وظیفه در وضعی که گفتیم شخصی و اتفاقی نیست بلکه به قوام و سستی نظام جامعه و مناسبات آن باز می‌گردد اگر جامعه‌ی از استحکام و همبستگی برخوردار باشد مردمان ادای وظایف خود را مهمل نمی‌گذارند.

نشانه وجود همبستگی و استحکام نظام جامعه امیدی است که مردم به آینده دارند. مردمان اگر امنیت خاطر داشته باشند و فردا در نظریشان تیره نباشد به جامعه‌ی که پشتیبان آنها است و مصالحش مصالح خودشان است پشت نمی‌کنند. به تاریخ هم که مراجعه می‌کنیم می‌بینیم هر وقت امید و روشنی و صفا بوده مردمان اهل دوستی و همدلی و همراهی و همکاری و ایثار بوده‌اند و هر وقت امید فردا محو شده تکدر و بیگانگی و تنهایی و گلیم خویش از آب کشیدن شیوع پیدا کرده است. روشنفکران معمولاً در زمانی که نظم جامعه سست می‌شود و حکومت رسم کجروی و عدول از اصول را پیش می‌گیرد اعتراض می‌کنند و در این اعتراض شاید از پشتیبانی گروه‌هایی از مردم برخوردار باشند. در غرب روشنفکران همواره در کوچه و بازار و نزد مردمان حرمت داشته‌اند اما در جهان جدید پس از پایان یافتن زمان توسعه‌یافتگی دیگر روشنفکر وجود ندارد و ظاهراً روشنفکری از جهان توسعه یافته به جهان توسعه نیافته انتقال یافته و در اینجا صورت خاص پیدا کرده است. روشنفکری در غرب دفاع از حقیقت و آزادی و عدالت بود همان حقیقت و آزادی و عدالتی که منورالفکرهای قرن هجدهم وعده پیش آمدن و تحقق آن را داده و امید آن را در دل‌ها برانگیخته بودند.

روشنفکران از چیزی که کم و بیش متحقق شده بود یا می‌بایست متحقق شود دفاع می‌کردند اما در جهان توسعه نیافته معانی حقیقت و آزادی و عدالت دوران تجدد بیشتر به حرف و لفظ و مفاهیم انتزاعی مبدل شده است نه اینکه ما با این همه درس خواندن نویسنده و روشنفکر فهیم و دانشمند و فلسفه‌دان و ادیب آشنا با علم و فلسفه و ادب جدید نداشته باشیم ما همه اینها را داریم و مهم‌تر اینکه جوانان ما علاقه به دانستن و فهمیدن دارند اما جامعه متجددمآب‌مان نظم و پیوستگی ارگانیک ندارد زیرا اجزایش قطعه قطعه و گاهی به نحو نامناسب در کنار هم قرار گرفته است و در یک کلمه همه تنها هستند و تنهایی غربت است. به طور کلی جامعه‌ها در جهان توسعه نیافته ضبط و ربط و قوام و استحکام کافی ندارند در این جامعه‌ها همه چیز در ظاهر جدید و متجدد است اما روحی که باید چیزها را زنده و متجدد نگاه دارد در آنها نیست. روشنفکران اگر این را ندانند و نپذیرند و از حقیقت و آزادی و عدالت انتزاعی دفاع کنند راه به جایی نمی‌برند. نمی‌خواهم قدر روشنفکری را ناچیز جلوه دهم. روشنفکران در حد امکان‌ها هر جا که توانسته‌اند و به نسبتی که جامعه‌شان در تجدد شریک بوده است به وظیفه خود عمل کرده‌اند پس نباید بیرون گود ایستاد و آنان را ملامت کرد اما شما پرسیده‌اید روشنفکران چه باید بکنند که مردم به آنها اعتماد کنند. مردم اگر در بند منافع خویشند به سخن روشنفکر نیازی ندارند و به آن گوش نمی‌کنند. در چنین وضعی روشنفکر باید نگران باشد که این آفت ناپیوستگی و بی‌قراری از کجا آمده است. اصلاً روشنفکر در جهان رو به توسعه اگر حقیقتاً به عدالت و آزادی حقیقت و دلبسته است باید شکست‌ها و کوشش‌هایی به ثمر برسیده دوران دویست ساله گذشته را در نظر آورد و ببیند که چرا راه‌هایی که پیمودنش آسان می‌نموده است طی نشده و مقاصد نزدیک نزدیک‌تر نشده است.